

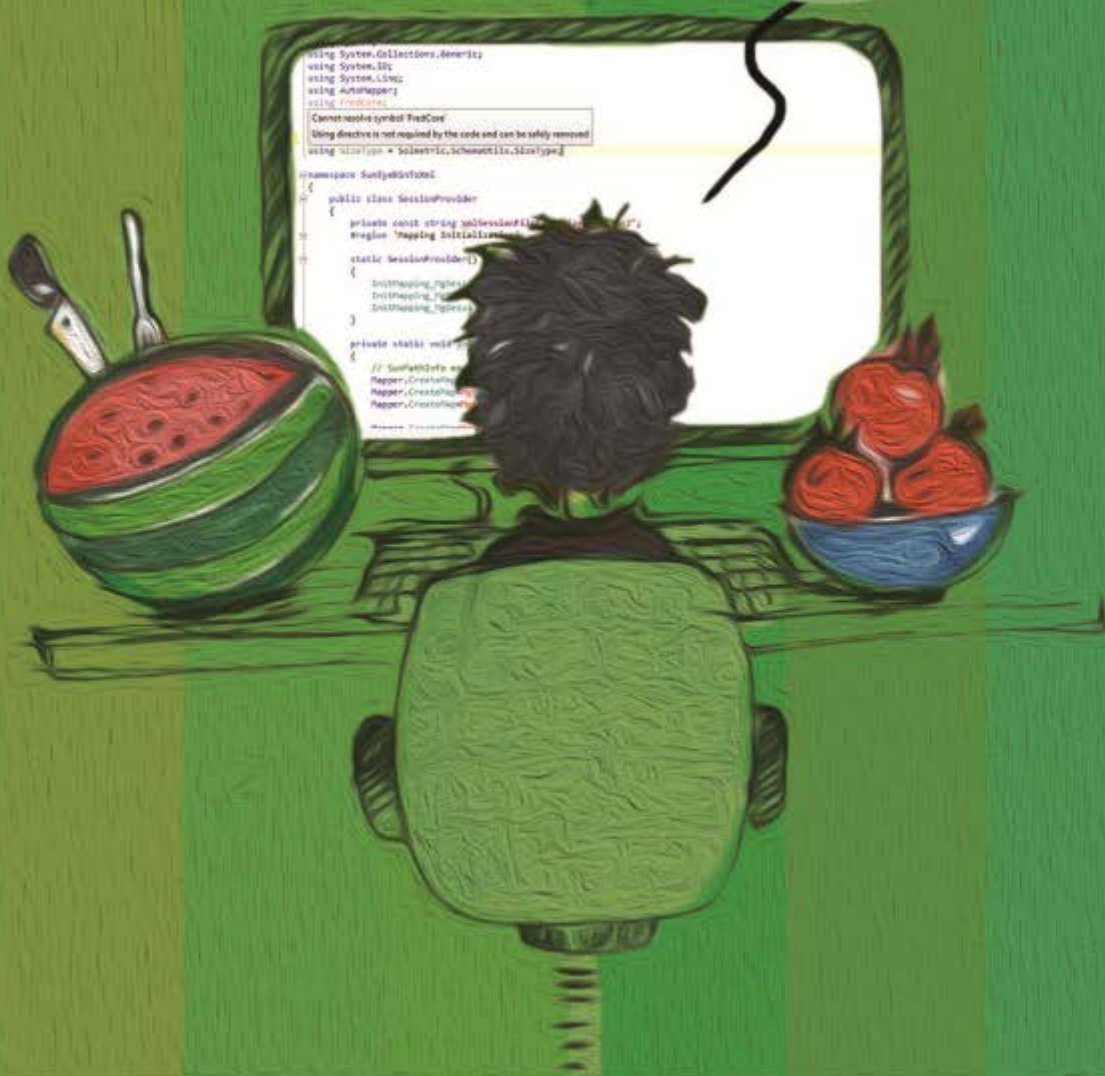
شماره ۲۳

پژوهش

ویژه نامه شب پدای ۹۳



well, It's going
to be
a looong night!





مبارك
يلداتون

۸	سجاد شهسواری	۱	سرمقاله
۹	مانا پوستی‌زاده	۲	فال حافظ
۱۰	سپهر صبور	۳	شورا
۱۰	احمدعلی خلیلی‌خو	۳	محمد یوسف رشیدی
۱۱	نوید میرنوری لنگرودی	۴	مسعود وفابخش
۱۲	مهرناز ایازی	۵	امیرحسین پی‌براه
۱۲	سهیلا نادعلیان	۵	سارا کریمی
۱۴	مهدی صدوقی	۶	سید عطا مظلومیان
۱۵	امیرحسین پی‌براه	۷	کسری رفوئی
۱۷	سینا شیخ‌الاسلامی	۷	هستی شریفی
		۸	بهاره فاطمی



شورای منفی دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات

صاحب امتیاز: شورای منفی دانشکده‌ی مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات

مدیر مسئول: سید محمدعلی قریشی

سردبیر: آرمین باشی‌زاده

طرح جلد: نیما عدالتی

ویراستاری: سینا شیخ‌الاسلامی، آرمین باشی‌زاده

صفحه‌بندی: آرمین باشی‌زاده

دیگر همکاران این شماره:

کیوان ساسانی

نازنین مهرآسا

پگاه مأوایی

رضوان احمدیان

امیراحمد حبیبی

سجاد رهنما

مهدی ربیع یگانه

رستا معین‌زاده

اصلاحیه

معمول این طوره که اصلاحیه توی شماره‌ی بعدی یا به صورت جداگانه چاپ بشه ولی ما مجبوریم توی همین شماره برای همین شماره اصلاحیه بنویسیم. قضیه از این قراره، شنیدید که می‌گن کین دولت و ملک می رود دست‌به‌دست؟ حالا الان دولت و ملک دست‌به‌دست شده ولی هنوز متاسفانه سند نزدیم. برای همین مجبور شدیم سند قبلی رو این جا چاپ کنیم.

زحمت سردبیری این شماره رو **سید عطا مظلومیان** عزیز کشیده و مدیر مسئولی نشریه رو از این به بعد **مهدی ربیع یگانه** قراره به عهده بگیره. امیدواریم همیشه همین جوری موفق باشند.

داریم، ولی محدودیتهایی داریم، مثلا بودجه. حالا تو بدترین حالت هم فرض کنین هر چی نوشتین چاپ نشد، به نظرم اون وقتی که صرف فک کردن و نوشتن می‌کنین، واقعا خیلی ارزش بیشتری از چاپ شدن داره. چیز دیگه‌ای که می‌خوام بگم شاید خیلی کلیشه‌ای باشه، ولی الان به این نتیجه رسیدم که تا حد خوبی درسته، اون هم جمله‌ای که استاد فلاح سر کلاس پی ال بهمون گفتن:

«دانشگاه نیومدین که فقط درس بخونین...»

من همیشه گفتم، الان هم می‌گم، وظیفه‌ی اصلی ما دانشجویها، درس خوننده. ولی خب مسئله اینجاست خیلی از ما همین درس خوندن هم انجام نمی‌دیم، یعنی کلن کار خاصی نمی‌کنیم. شاید الان بگیم «خب کارای فوق برنامه بکنیم که چی؟». شاید چند سال دیگه نظرمون عوض شه، شاید هم نشه. نمی‌دونم، ولی اگه چن سال دیگه نظرمون عوض شده باشه، شاید اون موقع دیگه دیر شده باشه و دیگه فرصت‌های الان رو نداشته باشیم، آخرش هم می‌خوام یه بخشی از حرفای خودم با یکی از دوستانم، که چهارده سال ازم بزرگ‌تره رو بیارم:

– من تو دوران دانشجویییم کاری نکردم، حتی درس هم نخوندم، ولی شما هنوز فرصت دارین...

– نه دیگه، از ما هم گذشته، یکی دو سال دیگه تموم می‌شه

– نه دیگه، هنوز چهارده سال وقت دارین...

زنده باد پویش!

الان شب دوشنبه‌ست. چند نفری برام مطلب فرستادن. ولی کلا شرایط خیلی خوب نیست. یه متن دیگه نوشته بودم، که تو صفحه‌های بعدی می‌خونید. ولی الان می‌خوام در مورد خود پویش یه چند کلمه‌ای بنویسم. فردا قراره جلسه‌ی پویش آنلاین باشه، می‌خوام این حرفا رو اونجا بگم، ولی خب امکان داره فرصت نشه بگم، و یا این که همه تو اون جلسه نباشن. می‌دونم که احتمالا این حرفایی که می‌خوام بزنم خیلی تاثیری نداره، ولی خب من سعی خودمو می‌کنم، مهم تلاشه، هرچند معمولا تلاش که می‌کنین اون نتیجه‌ای که می‌خواهین رو نمی‌گیرین.

من به خیلیا گفتم مطلب بنویسن، که یه تعداد زیادی‌شون گفتن نمی‌نویسن، مثلاً یکی می‌گفت قلم خوبی نداره، یکی می‌گفت چیزی به ذهنش نمی‌رسه بنویسه، یکی می‌گفت خوب نمی‌شه و... ببینین هدف ما این نیست که فقط یه مجله چاپ کنیم. به نظرم پویش می‌تونه یه فرصتی باشه برا فکر کردن. برای این که فکر کنیم و حرفایی که دوست داریم و تو دلمون هست رو با نوشتن، با بقیه در میون بذاریم. به نظرم نباید نوشتن رو دست کم بگیریم، شاید یه سری چیزایی رو نشه با حرف زدن بگیم، به هر حال ما وقتی داریم یه مطلبی رو می‌نویسیم، وقت داریم که فکر کنیم، و این جوری شاید بهتر بتونیم منظور خودمون رو برسونیم.

خب البته من قبول دارم، شاید نوشتن سخت باشه، ولی واقعا چیزیه که با تمرین کردن می‌شه بهترش کرد، و پویش می‌تونه یه فرصت خوب برای این کار باشه. همه که اولش خوب نمی‌نویسن، همه چی با تمرین درست می‌شه، ما نمی‌گیم هر چی بنویسین چاپ می‌کنیم، دوست

دیدیم شماره‌ی شب یلدا اگه فال نداشته باشه نمی‌شه، خلاصه تفرالی به حضرت زدیم و این غزل اومد، اینو علامت نزده بودیما، خودش اومد.

راحت جان طلبم و از پی جانان بروم	خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم	گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم	دل از وحشت زندان سکندر بگرفت
به هواداری آن سرو خرامان بروم	چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
با دل زخم کش و دیده‌ی گریان بروم	در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
تا در می‌کده شادان و غزل خوان بروم	نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی
تا لب چشمه‌ی خورشید درخشان بروم	به هواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم	تازیان را غم احوال گران‌باران نیست
همره کوکبھی آصف دوران بروم	ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون

متن‌هایی که توی این شماره می‌خونین، سه تا بخش کلی داره: شورا، یلدا و پاییز.

تو بخش شورا ما از بچه‌هایی که دوره‌های مختلف شورا صنفی رو دیدن، از قدیم تا الان، خواستیم که از شرایط دوره‌ی خودشون برامون بنویسن. جا داره اینجا از بچه‌های شورا‌ی امسال، آقای رشیدی که ورودی ۸۳ کارشناسی بودن و مسعود و فابخش از بچه‌های ورودی ۸۸، که لطف کردن و زحمت کشیدن برامون نوشتن، تشکر کنیم، امیدوارم تو شماره‌های بعدی هم بتونیم از کمکشون استفاده کنیم. ما تو این بخش می‌خواستیم از حرفای آقای ابراهیم اقبال که ورودی ۷۱ بودن هم استفاده کنیم، ولی متأسفانه ایشون به دلیل کم بودن وقت نتونستن برای این شماره با ما همکاری داشته باشن، امیدواریم تو شماره‌های بعدی در خدمتشون باشیم.

توی بخش‌های بعدی که مربوط به یلدا و پاییزه، از کمک بقیه‌ی بچه‌های هم‌دانشکده‌ای مون، از ورودی ۸۸ گرفته تا ۹۳ استفاده کردیم، از همه‌شون تشکر می‌کنیم، حتی خانوم نادعلیان. امیدوارم تو شماره‌های بعدی بچه‌های دیگه هم همکاری پررنگ‌تری داشته باشن، چون به هر حال پویش برای همه هست، و بدون شما، بچه‌های دانشکده کامپیوتر، پویش معنا نداره.

در مورد انتخاب متن‌ها هم، ما همه‌ی متن‌هایی که برامون فرستاده بودین رو، بین چند نفر از بچه‌ها به رای گذاشتیم، و این متن‌هایی که چاپ شده با نظر چند نفر انتخاب شده (به جز متن‌هایی که خودم نوشتم، در این مورد دیکتاتوری به خرج دادم). خلاصه اگر متنی دادین و چاپ نشد، من عذرخواهی می‌کنم.

نکنه‌ی دیگه هم این که، پویش همیشه رایگان بوده و الان هم هست. ولی ما تصمیم گرفتیم برای این شماره، اگه بشه، و شماره‌های بعدی، از اونایی که دوست دارن، برای مجله یه مبلغی رو بگیریم و درآمدمونو آخرش صرف خیریه کنیم. یه چیز دیگه هم این که، از اون جایی که این شماره مخصوص شب یلداست، و شب یلدا همه یه سری به دیوان حافظ می‌زنن، و از اونجایی که من و حضرت حافظ ارادت خاصی نسبت به همدیگه داریم، اول هر متنی سعی کردیم یک بیت شعر از حافظ بذاریم. امیدوارم خوشتون بیاد.

در آخر هم باید بگم ما که از نوشتن و انجام دادن کارهای پویش لذت بردیم، امیدوارم شما هم از خوردنش لذت ببرین.



دیگه این حرفا بسه !! بچه‌ها! شورا مال شماست، ما هم نماینده‌های شمایم، دوست داریم ما رو از خودتون بدونین و هر مشکلی داشتین به ما بگین، مطمئن باشید رسیدگی میکنیم :) در اتاق شورا هم همیشه روی همه‌تون بازه، هر وقت تونستین یه سر به ما بزنید :

شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

محمد یوسف رشیدی

پاییز سال هشتادوسه است. اعضای شورای صنفی دانشکده، دانشجویان را در یکی از کلاس‌ها جمع می‌کنند. رییس دانشکده تصمیم گرفته، برای رفع نگرانی‌هایش، در سایت کامپیوتر دانشکده دوربین کار بگذارد. اعضای شورا نظر دانشجویان را جویا می‌شوند... از زمان ورود ما به دانشکده، این اولین مساله‌ای بود که واکنش شورای صنفی را به دنبال داشت. واکنش‌هایی که در سالهای بعد، به شکل تعطیلی کلاس‌ها و تجمع روبه‌روی دانشکده ادامه یافت...

بیان این خاطره بهانه‌ای است برای پرداختن به «شورای صنفی». طرح مساله‌ی شورای صنفی در ویژه‌نامه‌ای که به مناسبت شب یلدا منتشر می‌شود - و قاعدتاً باید بیشتر جای نوشته‌های خودمانی و خاطره‌گویی و شعر و داستان باشد تا پرداختن به بحث‌های جدی - از این جهت ضرورت می‌یابد که دانشکده و دانشگاهی که ما دانشجویان آنیم، گرفتار چنان مشکلات و کمبودهای رنج‌آوری است که باید از هر فرصتی برای بیان این مشکلات و تلاش برای حل‌شان بهره برد.

در بیان سرسری مشکلات دانشکده، می‌توان از وضعیت نامناسب سایت دانشکده (شلوغی بیش از حد، تعداد کم کامپیوترها، خرابی گاه‌وبی‌گاه‌شان)، نبود فضایی برای استراحت دانشجویان و یا حتی جای نسبتاً مناسبی برای صرف غذا، مسائل آموزشی و... سخن گفت. کمبود فضای سبز، نبود حتی یک تریا در کل دانشگاه، برخوردهای نامناسب و بعضاً زنده‌ی ماموران انتظامات با دانشجویان (به ویژه با دانشجویان دختر)، محدودیت فعالیت کانون‌های فرهنگی و هنری و... برخی مشکلات و کمبودهای دانشگاه ما هستند.

البته نباید وضعیت اسفبار خوابگاه‌های دانشگاه را از قلم انداخت: وضعیتی که در سال ۸۷ به قطع پای یک

بیا تا گل برفشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

سلام

اول از همه یلداتون مبارک :

می‌دونین که این اولین شماره‌ی پویشی که تو دوره‌ی جدید شورا چاپ می‌شه، جا داره از سردبیر پویش، عطا مظلومیان تشکر کنیم که تو این مدت کوتاه (تقریباً دو هفته: دی) تونست همه چیو خیلی خوب مدیریت کنه.

لازمه شما یکم بیشتر با ما آشنا بشین، ما ۵ تا (مهدی ربیع یگانه، سجاد رهنما، رضوان احمدیان، هستی شریفی، رستا معین زاده) همه‌مون بچه‌های ورودی ۹۲ ایم و قراره نهایت سعی‌مون رو بکنیم که همه چی خوب باشه. همین ۹۲ ای بودنمون باعث شده که ما چند تا جلسه با نماینده‌های ورودی‌های دیگه داشته باشیم، هم ۹۰ ای، هم ۹۱ ای و هم ۹۳ ای، تا بتونیم بفهمیم دغدغه‌ی بچه‌های دانشکده چیه. تو این مدت یک جلسه هم با دکتر رحمتی، رییس دانشکده داشتیم. توی جلسه مسائلی که قبلاً بچه‌ها گفته بودن رو پیگیری کردیم و یه سری مسایل جدید هم باهاشون مطرح کردیم. خوشبختانه ایشون برامون خیلی احترام قائل شدن و قول دادن به مسائلی که گفتیم رسیدگی کنن، که البته یه چشمه‌هاییش هم تا الان پیدا شده، مثلاً عوض کردن سقف شورا که بالاخره بعد از مدت‌ها نم دادن فعلاً خشکه، اضافه شدن صندلی‌های جدید برای سایت، رسیدگی بیشتر به نظافت دانشکده و تا حدی هم مشکل پریتر (البته این مشکل بزرگتر از این حرفاست). ما همه‌ی این مسائل رو باز هم پیگیری می‌کنیم و تا رفع نشن ول‌کن نیستیم: دی البته تو جلسه، دکتر رحمتی هم از ما خواستن که یک سری مسائل رو با بچه‌ها مطرح کنیم که شاید این‌جا بهترین جا باشه. همه‌مون می‌دونیم که سایت دانشکده‌مون یکی از دوست‌داشتنی‌ترین جاهای این دانشکده است ولی خب مشکلاتی هم هست. اول از همه بدونیم مسئولین سایت از بچه‌های خودمون و می‌خوان بهترین شرایط رو برقرار کنن ما هم باید باهاشون همکاری کنیم و با حرفا و کارامون باعث نشیم که جو خوبی تو سایت نباشه! مسئله‌ی نظافت سایت هم این‌واخر مشکل‌ساز شده، ساده‌ترین راه حلش هم اینه که هرچی خوردیم (که البته خوردن تو سایت ممنوعه: دی) آشغالشو بندازیم دور.

سومی هم اضافه شد که خب شرایط برگزاری معارفه رو متفاوت کرده بود. خلاصه که از سال ۸۹ به بعد برگزاری این‌گونه مراسم‌ها فرق کرد!

تو این سال‌هایی که من تو دانشگاه بودم- از ۸۸ به بعد- به نظرم سال‌های ۸۹ و ۹۰ اوج دورانی بود که فشار به شورا به طرق مختلف زیاد شده بود و با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد. البته مسئولین دانشکده‌ی ما در اون دوران توجه خوبی به شورا داشتند و کمک‌های زیادی به شورا می‌کردند.

یکی دیگه از مسائلی که برای ما پیش می‌اومد، برخورد سلیقه‌ای مسئولین بود. به طور مثال درخواست مجوزی که سال پیش با اون موافقت شده بود، در سال بعدش به دلیل این‌که مسئول جدید می‌گفت «مسئول قبلی عوض شده و دیگر من آمده‌ام» از دادن مجوز خودداری شد.

از هر چیزی که شروع کنیم، در آخر به مسائل و مشکلات مالی می‌رسیم. به عنوان مثال ما چندین بار برای چاپ نشریه‌ی پویش اقدام کردیم و حتی مطالبمون آماده هم بود ولی به دلیل نبود بودجه به چاپ نرسید. خلاصه که این مشکلات زیاد بود ولی تا این چیزها نباشه کار کردن مزه نمیده!

حالا از مشکلات که بگذریم می‌رسیم به چیزای دیگه و بهتر! همون طور که گفتم چند سالی بود که تلاش شده بود به شکل‌های مختلف اختیارات شورا کم‌تر و کم‌تر بشه ولی خب بچه‌ها با تلاش‌های زیادشون مانع این کار می‌شدند. ما کارهای خوبی که تو دوره‌های قبل از ما انجام شده بود رو ادامه دادیم و سعی هم کردیم چیزی هم به این کارهای خوب اضافه کنیم تا دوره‌های بعدی ادامه‌دهنده‌ی راه ما باشند، نمونه‌اش همین مراسم شب یلدا.

یک چیزی که راجع به اتاق شورا در موردش حساس بودیم، وضع ظاهری شورا بود و این‌که به نظر ما اونجا باید جوری می‌بود که دانشجویها رغبت کنن بیان و مشکلات و نظرات خودشون رو ارائه بدن و خب کارهایی که قبل از ما در اتاق شورا صورت می‌گرفت رو ممنوع اعلام کردیم و به نظرم وضعیت بهتر شد.

به عنوان نکته‌ی آخر هم چیزی رو می‌گم که ما از دوره‌های قبل از خودمون یاد گرفته بودیم و به نظرم به نحو احسن ادامه‌ش دادیم و اون برنامه‌ی زمانی حضور اعضای شورا در ساعات مشخص‌شده در اتاق شورا بود تا

دانشجو در خوابگاه استاد نجات‌اللهی و در سال ۹۰ به مرگ یک دانشجوی ساکن خوابگاه مرادی انجامید...

وجود این مشکلات ضرورت تلاش برای رفع‌شان را روشن می‌سازد. تلاش برای رفع مشکلات ضرورت هم‌فکری، همکاری و همبستگی در پیش‌برد اهداف را به دانشجویان خواهد آموخت. این‌جاست که نقش شورای صنفی در بهتر ساختن زندگی دانشجویی اهمیت می‌یابد. شورای صنفی نهادی است که در آن فکرها و اندیشه‌های متفاوت و بعضاً متضاد دانشجویان امکان طرح و سنجش می‌یابند، و در چارچوب دموکراسی شورایی رویکرد یگانه‌ای در برابر مسائل پیش روی دانشجویان اتخاذ می‌شود و با همبستگی و اتحاد دانشجویان، اراده‌ی آنان رنگ واقعیت به خود می‌گیرد. این وضعیت، پیش از هر چیز، نیازمند حساسیت دانشجویان در برابر مسائل صنفی و خواستشان برای تغییر است. فقط در این صورت است که دانشجویان به شکلی جدی، هم به عنوان انتخاب‌شونده و هم به عنوان انتخاب‌کننده، در انتخابات شورای صنفی دخالت و کنش‌گری خواهند داشت و کسانی را به عضویت شوراهای صنفی خواهند گزید که صاحب فکر و نظر بوده و اراده و توان کار شورایی را داشته باشند. فقط آن وقت است که شوراهای صنفی نمایندگان واقعی دانشجویان دانشگاه خواهند بود و به پشتوانه‌ی آنان، قدرت دفاع از نظرات و خواسته‌های دانشجویان را در برابر مخالفت‌ها و مقاومت‌های احتمالی مسئولان داخل یا حتی خارج دانشگاه خواهند داشت.

واقعیت این است که ما تا چنین وضعیتی راه زیادی در پیش داریم. راهی که با فکر و تلاش‌های پیگیر دانشجویان و نمایندگان‌شان در شوراهای صنفی پیمودنی است...

شکر ایزد که به اقبال کله‌گوشه‌ی گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

مسعود وفابخش

اون اوایل که ما اومده بودیم، اولین کارمون (تقریباً اوایل کار ما و اواخر کار دور قبل) معارفه‌ی ورودی‌های ۹۰ بود. بعد از سال ۸۹ که به دلایل نامعلوم (!!) معارفه‌ی ورودی‌ها در روز برگزاری لغو شد، دوباره این مراسم برگزار می‌شد البته با تفاوت‌های فراوان. به عنوان مثال قبلاً مسئول برگزاری این برنامه شورا و انجمن به طور مشترک بودند ولی در این سال یک تشکل



ویژه نامه شب یلدا

بسا زن. اون‌ها به امید این که می‌تونن اونجا خوب و خوشحال زندگی کنند سخت تلاش می‌کردند. اون‌ها عادت داشتن که امید داشته باشن و تلاش کنند. واسه همین هم، به امید این که اوضاع بهتر می‌شه، روزها بلندتر می‌شه و کم‌کم سرما می‌ره و زمین‌هاشون آباد می‌شه جشن می‌گرفتن. جشن‌هایی مثل شب چله، مثل نوروز. با این که خیلی مشکلات و سختی‌ها دیده بودن اما همیشه امید داشتن که همه چیز بهتر می‌شه. مهم هم نبود مشکلات چه قدر سخت باشن مثلا گاهی قحطی بود، گاهی حاکمی ظالم داشتن، گاهی هم جنگ بود، اما اون‌ها همیشه تونستن از پس همه‌ی این مشکلات بر بیان.

وقتی بزرگ‌تر شد و از جوونی‌های خودم پرسید از سال‌های پر التهاب و سختی می‌گم که به چشم دیدم. برایش می‌گم چطور باز همون قصه‌ها تکرار شد، چطور سختی‌های سابق برگشت و چطور آدم‌های شریفی بودن که امید رو در دل‌ها زنده نگه داشتن. که باور داشتن امید به آینده رساترین اعتراض‌هاست.

یلدا قوی‌ترین نمادی هست که برای امید می‌شناسم. اما امید گاهی خودش هست، حتی شده به شکل یک روزنه‌ی کوچیک. یک روزنه‌ی روشن کم‌نور، که دل انسان رو گرم می‌کنه برای ادامه دادن و گاهی هم نیست؛ یعنی حاضر و آماده نیست، گاهی فانوسی هست که خودخواسته باید روشن کرد، برای آن که به روشنایی‌اش نیاز داریم تا ادامه بدیم. جالب این جاست که در نهایت بین این دو فرقی نیست. امید چه بوده باشه چه ما ساخته باشیمش، به محض تولد خودش، به محض بودن، دیگه قابل تفکیک به هیچ نوع و دسته‌ای نیست، گرما می‌بخشه و حرکت ایجاد می‌کنه.

امید شکل‌های جدید به خودش می‌گیره، از جاهایی کوچ می‌کنه و می‌ره تا در جاهای تازه خودش رو نشون بده. اما همیشه هست. یعنی حقیقتی است که نمی‌تونه نباشه. می‌دونید چرا؟ چون امید یک قانونه. قانونی که در شهر آدم‌های زنده وجود داره، قانونی که سرپیچی ازش خیلی مجازات سنگینی داره. مجازاتش طرد شدن از شهر آدم‌های زنده است. تبعید از زندگیه. پس تا وقتی زنده‌ایم، امید حقیقت زندگی ماست.

احتمالا یه روزی وقتی به سن الان من رسید ازم می‌پرسه: راستی چی شد آخرش؟ داستان اون آدم‌ها؟ سرگذشت اون ملت؟

دانشجوها در صورت مراجعه با درب بسته‌ی شورا مواجه نشن.

در آخر هم برای بچه‌های شورا آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم هرچه بهتر از دوره‌های قبل بتونن انجام وظیفه کنن.

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

امیرحسین پی‌براه

نمی‌خوام از کلیشه‌های پاییز، این فصل دوست‌داشتنیم بنویسم. نمی‌خوام از صدای خوش خش‌خش برگ‌های زیر پا و خاطرات شیرین دوران کودکی و آجیل و هندونه‌ی شب یلدا بنویسم. نمی‌خوام از بوی خاک باران‌خورده که مست آتم بنویسم. نمی‌خوام از دل‌نشین‌ترین پاییز عمرم بنویسم. پاییزی که گذشت. پاییزی که در بین بچه‌های دانشکده کامپیوتر گذشت. بچه‌هایی که هر کدوم منشأ: شور و زندگی هستند. بچه‌هایی که دیدن هر کدومشون به من توانی می‌دهد برای کار کردن. برای حرکت کردن. برای زندگی کردن. بچه‌هایی که هر کدوم امید خانواده‌ای هستند. بچه‌هایی که می‌دانم جایی، «قلبی» برای آنها می‌تپد. می‌خواهم از پاییزی بگم که هر لحظه‌اش ثبت شده است در خاطر من. چه لحظه‌های کلاس سیستم عاملش، چه فضای با صفای سایتش، چه دود سیگار دم درش، و چه دکه‌ی آقا یعقوبش که مهمه‌ی بچه‌هایش شده است نوای خوش‌آهنگ هر روز عصر من. و تمام این‌ها یعنی زندگی. یعنی امید. امید به آینده‌ای بهتر. امید به تولد خورشید. امید به یلدا.

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

سارا کریمی

خطر لووش شدن: آنچه در زیر می‌آید ممکن است قضیه یا پایان ماجرا را لو دهد!

من اگر روزی بخوام قصه‌ای از شب یلدا برای بچه‌ام تعریف کنم، داستان رو این طوری تعریف می‌کنم:

در سال‌های خیلی دور، مردمانی زندگی می‌کردند که تصمیم گرفتن به امید پیدا کردن یه سرزمین بهتر برای زندگی، از خونه‌های فعلی‌شون کوچ کنن و به یه جای خیلی دور برن. رفتن و رفتن تا به یه جای خوش آب‌وهوا رسیدن و تصمیم گرفتن تا اون جا زندگی‌شون رو از نو

می‌زنه. همی‌نا هستن که باعث می‌شن آدم امیدوار بمونه و به راهش ادامه بده.

یکی از جاهایی که خیلی بودن همچین چیزایی مهمه دانشگاهه و یک استاد خوب می‌تونه کسی باشه که شما رو امیدوار به ادامه‌ی مسیر توی دانشگاه کنه.

من از ابتدایی دوست داشتم دانشگاه تهران درس بخونم. دلیل اصلی‌ش هم دو نفر بودن: استاد جبه‌دار و استاد کارو لوکس. استاد جبه‌دار که کتاب مدارش بیش‌تر از بیست ساله که به عنوان کتاب مرجع مدار تو دانشگاه‌های ما تدریس می‌شه، البته به نظر بعضی استادای ما کتاب خیلی ساده‌ایه و به اون صورت کاربردی نیست، حالا بگذریم. اما استاد کارو لوکس:

یادم میاد وقتی راهنمایی بودم، صبحا قبل مدرسه برنامه‌ی «مردم ایران سلام» رو می‌دیدم. روز بعد از انتخاب چهره‌های ماندگار بود، عکس دسته‌جمعی چهره‌های ماندگار رو نشون دادن تو برنامه، بعد مجری داشت اونا رو یکی‌یکی معرفی می‌کرد:

«استاد جمشید مشایخی، استاد محمد نوری و...». اما اسم کارو لوکس رو نگفت، نمی‌شناخت. اون موقع واقعا ناراحت شدم که چرا چنین آدمی رو نباید همه بشناسن. ولی چیزی که برام جالب بود، این بود که خیلی از دانشجوهاش که خلیباشون اون موقع فارغ‌التحصیل شده بودن و هر کدوم یه گوشه کناری داشتن یه کاری می‌کردن، همه خوشحال بودن و به هم میل می‌زدن و تبریک می‌گفتن. خب البته جای تعجب نداشت، باید هم می‌گفتن، هرکی استاد کارو لوکس رو از نزدیک دیده بود، دوسش داشت. آره، کارو لوکس رو همه دوست داشتن، چون قبل این که فارغ‌التحصیل برکلی باشه، قبل این که استاد دانشگاه‌های بزرگی مثل برکلی و تورتو باشه، قبل این‌که پدر علم رباتیک ایران باشه، قبل این که استاد تمام دانشگاه تهران باشه، یا قبل این‌که بیش‌تر از سیصد تا مقاله توی ژورنال‌های معتبر کامپیوتر داشته باشه، قبل همه‌ی این‌ها، یه انسان واقعی بود. کارو لوکس کسی بود که با داشتن این مرتبه‌ی علمی بالا، خیلی راحت تو حیاط دانشگاه با یه دانشجوی کارشناسی که شاید مبانی هم پاس نکرده، راه می‌رفت و به حرفاش گوش می‌داد. آره، اون برای شخصیت دانشجو، ارزش قائل بود و برای دانشجوها وقت می‌ذاشت. کارو لوکس چیزی خیلی بیش‌تر از یه استاد دانشگاه بود که بیاد کلاس و یه درسی رو صرفن

و من چه قدر خوشبختم که می‌گم: انتهای همی داستان‌هامون توی این سرزمین با امید، با روشنی و با طلوع خورشید‌گره خورده.

هر چند من ندیده‌ام

این کور بی خیال،

این گنگ شب که گیج و عبوس است؛

خود را به روشن سحر نزدیک‌تر کند،

لیکن شنیده‌ام

که شب تیره، هر چه هست،

آخر ز تنگه‌های سحرگه گذر کند...

بر سر آتم که گر ز دست برآید

دست به کاری ز من که غصه سرآید^۱

سید عطا مظلومیان

این شماره‌ی پویس مخصوص شب یلداست. الان که دارم اینو می‌نویسم مطلب زیادی نداریم، و تا این جا دو نفر برام مطلب فرستادن. یکی می‌گه می‌نویسم، باشه فردا، یکی نوشتنش نمیاد... حالا بگذریم (این دفعه اسم نمی‌برم ولی دفعه‌ی بعدی اگه بگین می‌نویسم و ننویسین صفحه‌ی اول مجله رو اختصاص می‌دم به شماها). امیدوارم تا هفته‌ی دیگه یه تعداد خوبی مطلب دستمون بیاد، اگه نیاد هم اشکال نداره، با همین سه تا مطلب مجله رو چاپ می‌کنیم. راستی این چیزی که دارم می‌نویسم در مورد شب یلدا نیست.

نمی‌دونم برا شما هم پیش اومده یا نه، این که یه وقتی خیلی ناراحت باشین، بعد که همین جوری که ناراحتین و راه می‌رین، یه دفعه یه چیز کوچیکی شما رو خوشحال کنه، که می‌تونه هر چیزی باشه، مثلا دست تکون دادن و لبخند زدن یه بچه‌ی کوچیکی که باباش بغلش کرده، خوردن پفک نمکی با نوشابه، فرستادن یه مطلب واسه مجله از طرف کسی که انتظارشو نداری یا مثلن گرفتن چند تا شکلات از گدای سر کوچه. همه‌ی اینا مثل یه چراغ کوچیکی می‌مونن که تو تاریکی از دور سوسو (این کلمه رو یادم نیست، فک کنم کاربردش همین جا باشه)

^۱ قصد داشتم یه شعر دیگه برا متنم بذارم، ولی قبل این که اینو بنویسم، یه سری به حافظ زدم و شعری که اومد اینی بود که بیت اولشو گذاشتم.



اما خونم^۱ نَن آقام سنگگ و اوگوشت و پیازه
شومون تاموم که شد
نَن آقام می‌نیشه زیر کرسی و از قدیما حرف می‌زنه
بس که حرفاش شیرینه، ذوق می‌کنیم که شو درازه
می‌گه یه حرف قدیمیا به صد سکه می‌ارزید،
نه مثل حالیا که حرفاشون صدتا یه غازه
قدیما هر کی که پیر می‌شد بِشیش عزت و احترام می‌هشتن
اما حالا نمین دُوتتو واکنی، می‌گن پیر شده و چنده‌رازه
الغرض آخر شو هر چی که از شوچره^۲ مونده
نَن آقام با استکوم قس^۳ می‌کنه
می‌ریزه تو جیب پچا و با خنده می‌گه
بچا کیفتون امشو چه سازه
ای خدا این نَن آقامو حالا حالا بل^۴ بمونه،
آخه این لطف و صفای خونه واسه همه‌مون نیازه
ایشالا لال بشه ژونم، اگه نَن آقام نباشه
دیه این سور و سات شب چله^۵ و هیچکی نمی‌سازه

مجلس انس است و دوستان جمع‌اند

وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

هستی شریفی

هی این جناب سردبیر جدید می‌گه بنویس بنویس،
می‌گم موضوع چیه؟ می‌گه یلدا! من کلا دل خوشی ندارم
از یلدا، یعنی داشتما، ولی الان ندارم. اون قدیما یلدا
معنیش این بود که مامان بابات دستتو بگیرن، برین خونه
مادر بزرگه، اون هم یه کاسه انار، گلپر بزنه بده این
دستت، هندونه رو هم شتری بیره، یه قاچ بده اون
دستت، تو هم بدویی بری تو حیاط با بقیه بچه‌ها بشینی
مسابقه بذارین که کی می‌تونه بیشتر انار بخوره، بعد هی
خاله‌هه بگه «انقد انار نخورین ضعف می‌ره دلتون!» ولی
گوش ندین... ولی الان مادر بزرگه رو که رحمت خدا
برده، خاله‌هه هم دست بچه‌هاشو گرفته، رفته بلاد کفر
زندگی می‌کنه، خودت هم دیگه انار زیاد بخوری جدن
دلت ضعف می‌ره!

جدیدن یلدارو بیشتر به صورت الکترونیکی جشن
می‌گیرن، به این صورت که یه عکسی از اناری،
هندونه‌ای چیزی می‌ذارن تو این شبکه‌های منفور

^۱ شب‌چره: آجیل و شیرینی که در شب‌نشینی می‌خورند.

^۲ قسمت

^۳ بهل، بگذار

^۴ به

برای رفع تکلیف ارائه بده. کارو لوکس یه معلم واقعی
بود.

پیش‌دانشگاهی یا سوم دبیرستان بودم که فهمیدم
دیگه نمی‌تونم شاگردش باشم. کارو لوکس دیگه بین ما
نبود. من که از نزدیک ندیده بودمش واقعا ناراحت شده
بودم، از این‌که هیچ وقت نتونستم سر کلاسش بشینم و
ازش درس زندگی بگیرم. خوش به حال اونایی که این
فرصتو داشتن... کارو لوکس رفت، ولی همیشه اثر
کارهای بزرگی که انجام داده، بین ما می‌مونه.

وقتی دانشگاه اومدم، همیشه فضایی که تو دانشگاه
بود، نامیدم می‌کرد. جو بسته، فاصله‌ی زیاد بین
استادها و دانشجویها، کلاس‌های خسته‌کننده... یه
جوایی انگار همه‌ی لامپا سوخته بودن. ولی الان یه
مدتی که وقتی دارم شبها تو حیاط دانشگاه راه می‌رم، یه
چراغی رو می‌بینم که داره پرنور تر می‌شه، و راه
دانشگاه رو روشن‌تر می‌کنه...

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر

بار دگر روزگار چون شکر آید

شو چله

کسری رفوئی

تو آکواریوم نشسته بودیم، عطا اومد گفت کسری یه
مطلبی چیزی مرتبط با یلدا بنویس... خب، دیدم نه می‌شه
یه روزه مطلب نوشت نه استعدادشو دارم، اینه که با
اجازه دوستان یه شعر سروده‌ی مامان بزرگمو با گویش
محلی اراکی می‌ذارم، امیدوارم دوست داشته باشین...

بتول مدنی، از کتاب یادها و خاطرها

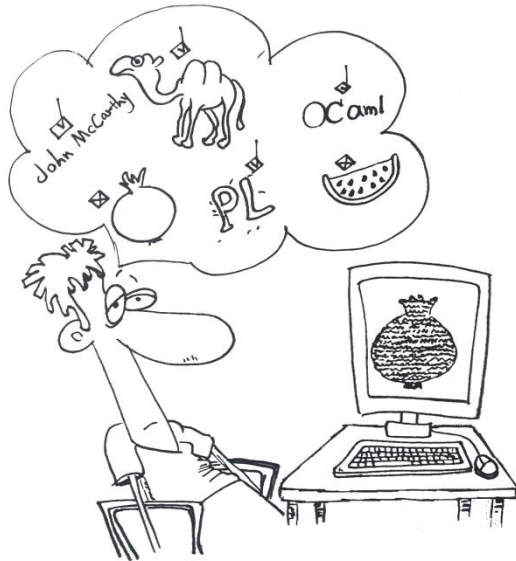
شو چله چه شوی خویبه از بس که درازه
در خونم^۱ نَن آقام وایه و کیف همه سازه
کشمش و گردو و سنجد، نَن آقام هشته^۱ رو کرسی
زیر کرسی می‌نیشیم، تکه می‌دیم، پامون درازه
بچه‌ها می‌گن نَن آقا پس چرا هندونه نهشتی؟
نَن آقام زرنگه و با خنده می‌گه نمی‌دونید شو درازه، هندونه
مسئله‌سازه!

آجیم و داشیم و زن‌داشیم و بچه‌هاش همه این جو
می‌گیریم و می‌خندیم و می‌خوریم، اما نَن آقام فکر نمازه
نمازش تاموم که شد می‌گه و خیزید دخترا

سفره بیارید، دیه نصفه شو شده
بیچاره پیره، گُسنشه، وقت غذاشه
غذای اعیانا امشو پلو و مرغ و غازه

^۱ گذاشته

لزوما باید صدای دهل بدهد و آن مزه‌ی سرکه‌ای پف فیل‌ها... همه و همه در لابه‌لای خطوط بی‌جان کدهایمان طعم مرگ گرفته بود! هیچ خنده‌ای در کار نیست. حقیقت آن قدددددر تلخ است که اشک چشم‌هایم را خیس می‌کند!! ملودی اصف بار PL توانسته بود جان یلدایمان را بگیرد. آن شب به جای آن که نفس‌هایمان طعم قروقاطی آحیل بدهد، در لابه‌لای گرمی لپ‌تاپ‌ها به خواب فرو رفته بودیم.



چند خط کد یک مشق ساده، شبی را از ما گرفت که فقط سالی یک بار حق بودن در آن را داشتیم!!! زندگی در گذر است و تو دریاب در پس این لحظات که می‌گذرد چه به‌دست آوردی!!!!

کل عزیز است غنیمت شمردش صحبت که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

سجاد شهبواری

این نوشته پیرگونه است و خسته‌طور! بعد از بهار، زمستان را دوست دارم. اما چه کنم؟ عطا را نه، پاییز را. چرا؟ چون برگ‌ها را زرد می‌کند، از درخت‌هاشان جدا می‌کند، هوا را رو به سردی می‌برد، زنده‌گی را از زندگی می‌برد! از پاییز به همین بسنده می‌کنم.

من می‌خواهم از او برایتان بگویم که مریض احوال شده. در این پاییز مریض احوال شده. او همان است که دو زمستان با من مانده، سردی استخوان‌سوزشان را با من

اجتماعی، ملت هم تگ می‌کنن: «دوستای گلم یلداتون مبارک» با یه خروار قلب و اسمایلی ستاره‌دارو اینا... یا تو این گروه‌پای واپیر دونه‌دونه به همه تبریک می‌کن. کلن تکنولوژی همه جا جواب نمی‌ده. بعضی جاها عین عصر خَجَر باشیم قشنگ‌تره!

یه چیزایی جایگزین ندارن، مث همون اناره که مامان‌بزرگه می‌داد دستت، مث همون دور همیا، مث خونه مادر بزرگه که یه حوض وسط حیاطشه، یه هندونه تو حوضشه یه سری گل‌دون دورشه که لبه‌ی یکیشو خودت شیکوندی...

اینارو نمی‌گم که غصه بخوریم! اینا رو می‌گم که یلدا بریم دور هم جمع شیم دوباره انار بخوریم سرمون هم از تو گوشیامون درآریم!

در آخر کار هم دوستای گلم یلداتون مبارک: * * * ♥♥♥♥

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد

بهاره فاطمی

مهم نیست تار عنکبوت‌های ته جیب‌ت چند ماهه که به خودشون تکونی دادن یا نه! مهم اینه که وقتی شدی دانشجوی یه شهر دیگه باس آن چنان شب یلدا بگیری که به خیال خودت فکر کنی از خونه ننه بابات هم بهتره!!! مثل روال همه اتا‌قا دنگ‌هامون رو روی هم گذاشتیم تا صفایی به شکم مبارکمون بدیم و طولانی‌ترین شب سال رو مثلا نکو بداریم.

انار، آحیل، پف فیل، هندونه رو بگو... خون!!! همه چی! همه چی مهیا شده بود ک شب یلداش از اون شب یلداهای موندگار بشه.

قرار گذاشتیم مشق‌هامون رو که نوشتیم دور هم باشیم و اگه مجالش بود به پایکوبی و شادی پردازیم.

یادم نمیاد کدوم یکی از قند عسل‌ها بود ک از اون ته اتاق فیلسوفانه کله‌ش رو بلند کرد و گفت: «بچه‌ها پروژه‌ی PL رو تحویل دادین؟ امروز آخرین مهلتشه ها!!!!!!» و نگاه‌ها یکی پس از دیگری رنگ تردید به خود گرفت!!! لب‌ولوچه‌ای کج کردیم و گفتیم خوب حالا می‌نویسیم. طول نمی‌کشه. دو سوت! دو سوت شد سه سوت و سه سوت شد چهار سوت... و ملودی اصف بار PL هر لحظه بیشتر جان می‌گرفت. نمی‌دانم این رفیقم آیا عمه‌ای دارد یا نه؟؟ چشمتان روز بد نبیند. شیرینی انارهای کیلویی خدا تومن، سرخی هندوانه که



برای این زمستان را دوست دارم که اگر در زندگی کسی یا چیزی بود که در زمستان‌های عمرتان (بخوانید سختی‌ها) کنارتان بود، به او خوش می‌کنید و نبودنش برایتان سخت می‌شود. بهار را برای این بیشتر دوست دارم که که زندگی رو به شکوفه می‌گذارد و گرمی.

رندان تشنلب را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

مانا پوستی‌زاده

هدفون توی گوشم... اعتراض می‌کنند، اما چه می‌دانند آن طور که می‌گویند نیست! شاید صدای تکه‌پاره شدن برگ‌های تکیده و چروک‌خورده را هنگام گز کردن خیابان‌ها نشنوم، اما حسشان می‌کنم... حسی بسیار قوی‌تر از حس شنوایی آن‌ها! مردم مرا می‌بینند و به خیالشان از این عالم جدام. باز اشتباه می‌کنند... خیره به نقطه‌ای کف آسفالت! نمی‌توانم ذهنم را درگیر این فصل نکنم. زیادی حرف برای گفتن دارد و من اولین سوالم این است که می‌توان آن را فصل بلاتکلیفی نامید یا نه... انگار از نظر همه تنها برهه‌ای نامعلوم یا گمشده از زمان است که رابطه بین گرما و سرماست. نه طوری گرم که بتوان از وضع هوا شکایت کرد، نه آن قدر سرد که پرنده‌ها مجبور شوند به گرمای چراغ‌های راهنمایی رانندگی پناه ببرند یا ما با تن‌پوش سفید جدید برای خیابان‌ها خوشحال شویم یا سر انگشت‌هایمان سرمازده شود. ولی با این فصل زندگی می‌کنم. نمی‌دانم چه حسی را القا می‌کند. شاید خشک و بی‌روح بودن، در اوج احساس را! شاید پیرشدنی که برایش مرگ، سفیدی و پاکی است. فقط می‌دانم که این فصل پل بین گرما و سرما نیست... شاید شبیه عشق است.

برایم اما مثل هیچ فصل دیگری نیست. پر از اندوه است. پر از نوشته‌های پردرد. انگار شروعش را مهر نامیدند تا در قالب اسمی پوشالی بی‌مهری‌اش را انکار کنند. خیره به آسفالت هستم ولی افکارم جلو می‌روند. در خیالاتی که می‌بافم دلیل ریختن برگ‌ها آن‌هایی‌اند که می‌روند. همان‌هایی که پاییزمان را زخمی می‌کنند و می‌فهماند انگار این فصل، بی‌غم باورکردنی نیست. دقیقا همان‌هایی که اصلا انتظار رفتنشان را نداری. سکوت‌هایی بین خنده‌های از ته دلت زخم‌ها را باز می‌کنند، نمک روی آن‌ها می‌پاشند و صدای دردت بین خنده‌هایی که دوباره شروع شده زنده‌به‌گور می‌شود. این

تحمل کرده و الان مریض احوال شده و صاحبش را، از ترس این که بعد این مدت ممکن است او را دیگر نداشته باشد، دردمند کرده. هستند در زندگی‌مان کسانی، چیزهایی که نمی‌خواهیم از دستشان بدهیم. گاه‌گاه فکر می‌کنیم که چه قدر خوب است او پیشمان است. چه قدر خوب است که روز او را می‌بینیم یا شب پیش او برمی‌گردیم. یا هنوز هست تا با دیدنش چهره‌مان گشاده شود و نقش لبخندی بر لبانمان جاری. کسانی هستند که وقتی مریض احوال می‌شوند نگران می‌شویم که نکند از دستش بدهیم، نکند ادامه‌ی زندگی‌مان بدون او باشد. او که عمری (بخوانید یک زمستان یا دو زمستان یا سه زمستان یا...) با من بوده، سختی‌هایمان را با هم تحمل و خوشی‌هایمان را با هم سپری کردیم.

او که در تصویر می‌بینید، مادرش مریض احوال است و برادرانش. صحبت از این است که نمی‌خواهم از دستش بدهم چون دو زمستان (کشیده بخوانید) را با من



مانده است. چون سختی‌ها را با من تحمل کرده است و من به او خوش کرده‌ام. همه‌ی پسرانش (که یکیشان را می‌بینید در عکس) را من دیده‌ام که ریشه در آب دوانده‌اند و خودم با دست‌انم ریشه‌شان را در خاک کرده‌ام. مریض‌احوالند و من نمی‌خواهم از دستشان بدهم. لب کلام! بعضی‌ها هستند که زمستان‌ها با ما بوده‌اند و نمی‌خواهیم از کنارمان بروند. هولناک لحظه‌ایست، فکر رفتنشان!

می‌شینیم و به گشت‌وگذار تو دنیای مجازی مشغول می‌شیم؟ بیش‌تر ترجیح می‌دیم که احساساتمون رو به صورت یه متن توی یه شبکه‌ی اجتماعی به اشتراک بذاریم. چندتامون وقتی که توی یه مهمونی دور هم جمع می‌شیم گوشی‌هامون رو درمیاریم و توی دنیای اون غرق می‌شیم؟



تکنولوژی ساخته شد که مارو به هم نزدیک کنه تا بتونیم به دوستان و آشنایانمون که کیلومترها با ما فاصله دارند ارتباط برقرار کنیم و به اونا نزدیک‌تر شیم ولی هیچ کس فکر نمی‌کرد همین تکنولوژی باعث بشه که از آدمایی که چند قدم ازمون فاصله دارن دور بیفتیم.

نمی‌خوام بگم که بیاین از امروز گوشی‌هامونو کنار بذاریم و فقط به اطرافیانمون توجه کنیم. من خودم هم از اون دسته آدمام که میزان ساعاتی که به صفحه‌ی موبایل و لپ‌تاپم نگاه می‌کنم از ساعاتی که پدر و مادرم رو می‌بینم بیش‌تره ولی بیاین این شب یلدا رو به احترام هم‌دیگه و به احترام بزرگ‌ترامون اسمارت‌فون‌هامون رو کنار بذاریم و لپ‌تاپ‌هامونو خاموش کنیم. بیاین بشینیم و با هم حرف بزنیم، از اتفاقاتی که برامون افتاده بگیم و شاد باشیم.

تکنولوژی همه‌ش در حال پیشرفته و شاید یه روزی دل همه‌مون برای همین جمع‌های دوستانه تنگ شه.

ارادتمند شما

یکی از شب‌های پایانی

پاییز ۱۳۹۳

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

احمدعلی خلیلی‌خو

جونم واستون بگه که اون زمانی که شما یادتون نمیاد و هنوز در قید حیات نبودید، که من بودم، شبای چله می‌ریختیم خونه‌ی مامان بزرگ و دلی از عزا در می‌آوردیم و حالی به حولی! مامان بزرگم که، قربونی خدا، کم نمی‌داشت واسه ما از خوردنی و بردنی. هر چی

فصل مرده و دردناک سرشار از احساس هم هست. باران‌های مست‌کننده‌اش! لاقل ابرها حاضرند پایه‌پای چشمانت ببارند. هم جبران بی‌مهری‌های فصل است هم یادآورشان.... شاید درد و درمان! پاییز زیادی حرف برای گفتن دارد. هر تناقضی را در خودش جای داده و ممکن کرده است. شاید این‌ها هم زاده‌ی تخیلات خودم است، اما من دوستش دارم. پاییز را، با همه‌ی معانی و الفظی که به نظرم در خودش پنهان کرده... رفتن خودش هم برایم سخت است. با «مهر» شروع می‌شود، ولی در واقع پایانش با مهر است. آن زمان که سه ماه باران ابرها و چشم‌هایت می‌میرند، طولانی‌ترین شب را برای عزاداری به تو می‌دهد، آن شب را جشن می‌گیریم و شاید به همین دلیل باران چشم‌هایمان پایانی ندارد... از فکرایم بیرون می‌آیم. به خانه می‌روم... هدفون بیرون از گوشم... «سلااااااااااااا...!» خنده‌های از ته دل... سکوت!

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است

چون من از خویش برقم دل بیگانه بسوخت

سپهر صبور

شب، تاریکی، سرما، سایه و چیزایی شبیه اینا اگه تو هر فرهنگ بگردین متوجه می‌شینی که همیشه نماد بدی و زشتی و از طرفی نور، روشنایی، خورشید، گرما و... همه جا نشانی از خوبی‌ان. فلسفه‌ی این شب یلدای خودمون هم همینیه. وقتی که مردم از ترس تاریکی تو بلندترین شب سال دور هم جمع می‌شدن و سرمای اون شب رو با گرمای با هم بودن جبران می‌کردن.

با هم بودن، چیزی که یه روزی خیلی مهم بوده. انقدر مهم که از ترس شروع فصل سرما به اون پناه می‌آوردن. زردی‌ها و بدی‌ها رو تو آخرین چهارشنبه‌ی سال با هم دفع می‌کردن و آغاز بهار رو با هم جشن می‌گرفتن.

ولی انگار خیلی وقته که این عادت از بین ما رفته. خیلی وقته که موبایل‌ها و تبلت‌ها جای دوستان و خانواده رو برامون گرفتن و خیلی وقته که گپ‌وگفت‌های تو مهمونی‌ها جای خودشون رو به گروپ‌چت‌ها دادن. انگار که استیکرای بی‌روحی که در جواب پیام‌هامون می‌بینیم از ابراز احساسات اعضای خانواده وقتی که یه خاطره‌ی جالب رو برایشون تعریف می‌کنیم بیش‌تر ارزش دارن.

چندتامون وقتی که از راه می‌رسیم خونه جای این که از اتفاقاتی که طی روز برامون افتاده حرف بزنیم و شادی‌ها و غم‌هامونو با خانواده‌مون تقسیم کنیم یه گوشه



پنج‌شنبه هم می‌رفتیم مدرسه پنج‌شنبه هم ارزشی
نداشت، فقط جمعه ولاغیر!

آخر هم نفهمیدیم یلدا کی بود، با کی بود، چرا بود، چیزی
که فهمیدیم این بود که قدیما، یعنی خیلی قدیما یعنی
زمانی که شما نبودید هیچ، منم نبودم، ملت چون بعد
امشب، شب می‌رفت که کمی کوتاه بشه و روزا شروع شه
بلند شدن و چند وقت بعدش گرما بشه، الکی می‌ریختن
توی خیابون شلوغ می‌کردن و جشن می‌گرفتن، هیچ کس
هم نبود بگه خرتون به چنند.

حالا از ما که گذشت ولی شما بشینید آجیل بخورید،
هندوانه بخورید، انار بخورید، سبزی پلو بخورید، خوراکی
بخورید، هرچی گیرتون اومد بخورید جای مارم خالی
کنید.

سوز دل اشک روان آه سحر ناله‌ی شب

این همه از نظر لطف شما می‌بینم

نوید میرنوری لنگرودی

کلا خیلی پاییز رو دوست ندارم (این سردبیر هم خیلی
سر این مطلب ما رو اذیت کرد اون هم دوست ندارم
دی). کوتاه بودن روزها، اول مهر! جلو کشیدن ساعت‌ها
(البته این جلو کشیدن ساعت‌ها از یه نظر خوبه اون هم
این که شما می‌تونید صبح روز اول مهر یک ساعت بیشتر
بخوابید. که البته این جا از پشت دارن اشاره می‌کنن که
ساعتاً رو ۳۱ شهریور می‌کشن عقب!!! که متوجه می‌شیم
که اول مهر کلا همین فایده رو هم نداره) خلاصه برای من
پاییز یه فصل پر از کسلی و کم‌حوصلگیه که تا میای یه
کاری رو شروع کنی شب می‌شه و مجبوری کار رو از فردا
ادامه بدی.

حالا کم‌کم دیگه داریم با این فصل خداحافظی می‌کنیم و
بنده هم قرار بوده یه خاطره از بلندترین شب سال
بنویسم. اشتباه نکنید منظورم شب یلدا نیست. شب
امتحان ریزپردازنده منظورمه... بله!

همون طور که گفتم کلن تا آدم میاد تو این فصل یه کاری
بکنه شب می‌شه و باید کار رو موکول کنه برای فردا. حالا
حالتی رو در نظر بگیرید که این موکول کردن‌ها زیاد اتفاق
بیفته و یه جزوه‌ی n صفحه‌ای موکول بشه به شب‌های
امتحان. البته ممکنه بعضی‌ها بگن: «این که چیزی نیست
ما همیشه همین طوریم.» بنده باید عرض کنم که حق با
شماست، موضوع اون جاییه که طول امتحان حدود ۵
ساعت هست و شما باید فشار خون، ضربان قلب و همه‌ی

می‌تونست ردیف می‌کرد روی کرسیش و ما هم دور
کرسی ردیفی و خطی و دایره‌ای می‌شستیم و مشت‌مشت
خوراکی‌ها رو می‌خوردیم.

اون موقع‌ها بابابزرگ عادت داشت برامون فال حافظ
بگیره، برای ما که نه، برای بزرگ‌ترها، برای دخترها و
پسرا و عروسا و دوماداش، ما که کلا از اولشم جزو آدم
نبودیم، کی واس ما فال می‌گرفت؟ ما خودمون فال
بودیم، آره، حافظ یادگاری پدربزرگشو می‌گرفت دستش
و اول یه فاتحه می‌خوند برای روی پر فتوح حضرت حافظ
و بعدش تفالی می‌زد و با اون صدایش برامون می‌خوند،
هنوز که هنوزم صدایش توی گوشمه ولی تکتک
غزل‌هاش یادم نیست، خوب هیچ دلیل منطقی هم نداره
که حفظشون می‌کردم، بی‌کار نبودم که! شکم مسئله‌ی
مهم‌تری بود و تنها جایی بود که بدون مشکل می‌شد
خورد، البته بعدش هم کتکه رو می‌خوردیم ولی به قول
شاعر که می‌گه «سر که نه در راه شکم بود *** بار
گرائیست کشیدن به دوش». یه بار هم که با هزار زور و
زحمت بابابزرگو راضی کردیم برامون فال بگیره حضرت
حافظ به سخن اومد: «سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ***
اگر مُرد، خوب شد که مرد» آخر هم نفهمیدم مشکل
حضرت چی بود با من یا با سعدی که اینگونه شد!

وقتی هم ما در می‌اومدیم که می‌پرسیدیم خب که چی
آخرش این شب؟ می‌گفتن امشب طولانی‌ترین شب ساله،
می‌گفتیم مثلاً چقدر طولانی‌تر؟ می‌گفتن خب خیلی،
می‌گفتیم یه عدد بدید مشتری شیم، یه مقدار پایین و
بالاش هم می‌کنیم معامله جوش بخوره، می‌گفتن چند
ثابینه، واقعا این چند ثابینه خیلی زیاده، درک می‌کنم الان
چرا اون زمان آن قدر محاسبه‌ش سخت بود. بعدش
می‌گفتیم یعنی مثلاً فردا ساعت ۱۲، می‌شه ۱۲ و چند
ثابینه؟ می‌گفتن نه دیگه، می‌گفتیم پس چی؟ می‌گفتن این
چند ثابینه حساب نمی‌شه، واقعا اینجا هم جای سپاس و
تشکر داشت ازشون. بعدش می‌گفتیم خوب بابا یعنی چی
اصن یلدا؟ یلدا اصن کیه اسمش روی امشبه، دیگه
چشتون روز بد نبینه کمربندی بود که از فاصله ۱۵
متری صاف دماغ مارو مورد اصابت و نوازش قرار می‌داد
و ما به خواب شیرین می‌رفتیم که باشد شاید کمی بیشتر
بخوابیم ولی از اونجا که شانس ما از خودمون جلوتره و
مارو توی دوی صد متر با اختلاف فاحشی شکست می‌ده
یلداهای ما هیچ وقت به جمعه نخورد که بتونیم چند ثابینه
بیشتر بخوابیم و لذتی وافر ببریم قاعدتاً چون ما

خاطره‌هایی که در فصل سرد یادشان کنی و گرم شوی و منتظر بمانی برای بهار و پاییز سال بعد.

با روزهای بلند شروع می‌شود، با شب پلدا تمام می‌شود. با دور همی و آجیل و هندوانه و انار و از همه مهم‌تر حافظ. اصلاً حافظ را باید در پاییز خواند. فال حافظ بگیری و شروع کنی غزل‌های حافظ را دانه‌دانه برای خودت بخوانی تا صبح... یا «ستاره بشماری تا که شب چه زاید باز»...

دلت که گرفت بروی روی پشته‌های برگ توی حیاط یا خیابان بپری و دوباره بچه شوی... زیر باران‌هایش راه بروی و آدم‌ها را نگاه کنی. یا حتی راه هم نروی... بروی زیر پتو و یک لیوان چای و یک کتاب خوب ببری با خودت و چای بخوری و کتاب بخوانی و به صدای باران گوش کنی و آرزوهایت را دوره کنی، خاطراتت را دوره کنی. باران هم که تمام شد دریای رنگ است بعدش... زرد و نارنجی و قهوه‌ای و سیاه و سبز. بنشین و انقدر نگاه کنی و نگاه کنی تا سیر شوی.

اصلاً همین پاییز خوب است... هم غم دارد هم شادی. هم همدم غم‌هایت می‌شود هم همراه شادی‌ها... آخر پاییز است الآن... از همین امروز اگر بشماری دقیقاً ده روز دیگر تمام می‌شود و فصل سرما شروع می‌شود و ما می‌مانیم و کلی خاطره‌های پاییزی.

پاییز دل‌گیر است شاید با شب‌های بلند و روزهای ابری و بارانی‌اش با کلاغ‌هایش. با هوای سردش و با درختانی که برگ‌هایشان دارد می‌ریزد اما عزیز است برایمان. با غم‌ها و شادی‌هایش...

در یک روز می‌آید و آرام‌آرام می‌رود... می‌رود تا سال دیگر دوباره بیاید و توفان رنگ بسازد برایمان. خاطره و اشک و لبخند بسازد برایمان...

نغمه هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

سبیل نادعلیان

قاعده این است که هرکسی اول از همه نوشته‌ی سردبیر را می‌خواند، البته من جزء آن دسته‌ای‌ام که اول نوشته‌ی خودم را می‌خوانم و حتی بعضاً فقط نوشته خودم را می‌خوانم! متأسفانه افتخار این که سردبیر مجله‌ای باشم را هم نداشته‌ام و جزء آن دسته آدم‌هایی‌ام که مقام و منزلت بالا ندارند. در واقع فعالیت خودم در نشریه من را یاد آن عکس معروف که اردکی خود را در گوشه‌ی عکس چپانده می‌اندازد، نه که من آن اردک باشم، نه، من عکاس

فاکتورهای سلامتی‌تون به گونه‌ای باشه که بتونید تا آخر ۵ ساعت سر جلسه بشینید و غش نکنید، و ذهنتون رو جوری متمرکز کنید که اون ماشین جوجه‌کشی‌ای که طراحی می‌کنید یه وقت طوری نشه که یه بلایی سر این جوجه‌ها بیاره. علاوه بر همه‌ی این‌ها حواستون باشه که در طول امتحان یه وقت حرکت اضافه نکنید که فیلمی که استاد دارن ازتون می‌گیرن بد در نیاد یا امن تو فیلم بد نیفتین. به نظر من هیچ کدوم از این‌ها هم خیلی مسئله نیست، چون استاد با لطیفه‌هایی که سر جلسه می‌گن باعث می‌شن که خستگی از تنتون دربیاد. داستان اون جایی حاد می‌شه که شما دو روز قبل از امتحان به بیماری‌ای به نام آنفولانزا (ی خوک‌ی!) مبتلا می‌شید. به جرات می‌تونم بگم اون شب درازترین شب سال بود، هم برای من هم برای اون دوستی که داشتیم با هم درس می‌خوندیم. اون شب ما رفته بودیم خوابگاه و برای این که بیدار بمونیم موسیقی با انواع و اقسام سبک‌ها رو با صدای بلند تو اتاق تلویزیون طبقه‌ی همکف خوابگاه (که فکر کنم هواش از هوای بیرون هم یکم سردتر بود) پخش کردیم. خلاصه اون شب طولانی گذشت و روز بعد هم بنده با تکیه بر علم شیمی و داروسازی از مسکن «نوافن» استفاده کردم که چون کافئین داشت، علاوه بر تسکین درد مانع از خواب‌آلودگی سر جلسه امتحان هم می‌شد. و سرانجام هر جور بود اون ترم گذشت و به خاطرات پیوست...

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مهرناز ایازی

پاییز... پادشاه فصل‌ها شاید، فصل نارنگی و نارنجی. فصل راه‌رفتن‌های زیر باران و روی برگ و توفان رنگ... سرود باد میان برگ‌ها و آشوب شب‌نم روی شیشه‌های پنجره. زنگ مدرسه و چای داغ در بعد از ظهر سرد حتی. می‌گویند پاییز دلگیر است با شب‌های بلند و روزهای ابری و بارانی‌اش. با کلاغ‌های سیاهش که همه جا هستند و غارگار که می‌کنند دلت خالی می‌شود. با درختانی که دیگر برگ ندارند و هوای سردش... پاییز دلگیر است... شاید چون وداع طبیعت است با ما... یادگاری طبیعت برای ما برای وقتی که می‌رود.

شاید هم اگر درست نگاه کنی، بغهمی پاییز آن قدرها هم دل‌گیر نیست. شاد است حتی. در یک روز می‌آید و رنگ می‌پاشد به همه جا. اما آرام‌آرام می‌رود و خاطره می‌سازد.



دست به قلم که بردم بقیه‌ی کلمات هم قطار شدند به دنبال هم.

می‌دانید به نظر من هم هدف والاتر پویش، همین است که دانشجویهایی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند بنویسند را ترغیب به نوشتن کند و آن‌هایی که می‌نویسند هم پیشرفت کنند و از آنجایی که این هدف من را به وجد آورد، بر خود دیدم که بنویسم، حتی ناچیز، حتی خسته‌کننده، حتی اگر هیچ کس نخواند، شما هم بنویسید، از نوشته‌ی من که بهتر می‌شود.

پ.ن: حالا که فکر می‌کنم در اکثر نوشته‌های بچه‌ها صحبتی از عطا بود، به نظر می‌رسد بیش‌تر از این که این نشریه ویژه‌نامه‌ی یلدا باشد، ویژه‌نامه‌ی عطاست، این به این معنی‌ست که من قبل از چاپ نشریه نوشته‌ها رو خوانده‌ام، و این یعنی درست است که خدا زد بر فرق سرمان و سردبیر نشدیم (البته مجدداً سردبیری خبرنامه‌ی شورای کل را یادآوری می‌کنم!) اما دست راست سردبیر که شدیم! دست راست هم نشده باشیم، انگشت کوچک وی که شدیم!

پ.ن:۲: حالا که فکر می‌کنم در اکثر نوشته‌های بچه‌ها صحبتی از عطا بود، به نظر می‌رسد بیش‌تر از این که این نشریه ویژه‌نامه‌ی یلدا باشد، ویژه‌نامه‌ی عطاست، وای بر سردبیری که با استفاده از مقام و قدرت خود، در نوشته‌ی بچه‌ها دست ببرد! (مثلاً در همین نوشته‌ی من، هیچ از عطا نگفته بودم، خودش همه‌ی این‌ها را به متن اضافه کرد!)
پ.ن: حالا که فکر می‌کنم در اکثر نوشته‌های بچه‌ها صحبتی از عطا بود، به نظر می‌رسد بیش‌تر از این که این نشریه ویژه‌نامه‌ی یلدا باشد، ویژه‌نامه‌ی عطاست، حتی این تشابه وزنی یلدا و عطا هم مشکوک است، نام‌برده به تاثیرات ناخودآگاه مطبوعات بر ذهن دانشجویان واقف است، شک نکنید می‌خواهد از طریق این نشریه ذهنمان را کنترل کند.

پ.ن آخر: قطعاً متوجه تکرار جمله‌ی اول در سه پی‌نوشت بالا شده‌اید، به همین سادگی می‌شود یک جمله را به سه حالت مختلف ادامه داد. من که بدون هیچ فکری بعد از نوشتن این خط ذهنم روی سه شاخه‌ای که در بالا نوشتم نشستم، تصور بفرمایید که اگر فکر می‌کردم چند پی‌نوشت می‌شد! حال غرض از این گفته‌ها چه بود؟ در واقع این خود نوعی تمرین نوشتن است، دیدم بد نیست هرکسی که خواست پیام من و عطا و همه‌ی کسانی که برای پویش زحمت کشیده‌اند را لیبیک بگوید این داستان را ادامه بدهد و ما هم بهترین‌ها را در شماره‌ی بعدی چاپ

آن عکس که حتی اندازه‌ی اردک هم سهمی در تصویر ندارد (البته الان که فکرش را می‌کنم سردبیر خبرنامه‌ی



شورای کل دانشگاه هستم، این خود مقام و منزلتم را از عکاس، به آن اردک مذکور بالا می‌برد) بگذریم، داشتیم

می‌گفتم که احتمالاً نوشته‌ی عطا را قبل از متن من خوانده‌اید، البته نه فقط به خاطر آن که سردبیر نشریه است بل به خاطر آن که جزء آن دسته‌ای‌ست که شخصیت سلبریتی‌تری از من دارد (این را به این دلیل گفتم که احتمالاً نوشته‌ی ایکس را هم زودتر از من خوانده‌اید، وای بر من! اصلاً نوشته‌ی من را می‌خوانید؟ با شما هستم! هی شما! شمایی که سرتان در اینستاگرام و چشمتان به وایبر است، ذهنتان هم که لابد درگیر پروژه و درس و مشقتان، می‌شود دلتان پیش من باشد؟ (نوشته‌ی ایکس در پویش چاپ نشد وگرنه حتماً زودتر از من می‌خواندید!))

باز هم به بی‌راهه رفتم، نمی‌دانم علت این همه از این شاخه به آن شاخه پریدن در حرف‌هایم چیست؟ اگر به طالع‌بینی اعتقاد داشته باشید، که البته من جزء آن دسته‌ای‌ام که ندارند، می‌گویند ممکن است شما با یک دختر بهمن‌ماهی راجع به خورش کرفس حرف بزنید و او ناگهان در میان کلام از آلودگی هوا و تاثیرات آن در آب شدن یخ‌های قطب جنوب نطق غرابی ارائه کند، من هم این جا می‌خواهم از خورش کرفس که همان عطا باشد سخن برانم اما بحث به بی‌راهه می‌رود (راستش را بخواهید مثال طالع‌بینی برعکس بود و موضوع اصلی آلودگی، اما من دلم می‌خواست عطا را به خورش کرفس تشبیه کنم، پس مجبور شدم مثال را اندکی تغییر بدهم!) راستش حال که فکر می‌کنم می‌بینم این همه طعنه و کنایه به عطا همچین بی‌ربط به حرفم نیست، چرا که هر بار متن عطا را می‌خوانم که نوشته «تا این جا دو نفر برام مطلب فرستادن. یکی می‌گه می‌نویسم، باشه فردا، یکی نوشتنش نییاد... حالا بگذریم» من دقیقاً به خودم می‌گرفتم و انصاف بدهید جای تلافی دارد، اما اشتباه نکنید، اتفاقاً هدف من از نوشتن، مدح حرف‌های عطا هست و بس، چرا که من هم نوشتنم نمی‌آمد و وقتی این نوشته را شروع کردم تنها یک جمله در ذهنم بود ولی

جور دیگری دوست می‌دارند، خیلی به پدرش وابسته است. بی‌دلیل نیست که حاجی مهربان هر وقت نوبت به برداشت محصول باغ می‌رسد گاه و بی‌گاه، زیر لب این شعر را زمزمه می‌کند: «انار دونه‌دونه... آذر من یه دونه...». البته این موضوع که حاجی مهربان بعضی اوقات با خودش صحبت می‌کند، دیگر برای اهالی ده یک امر عادی به حساب می‌آید، چرا که حاجی معتقد است که آدم باید یک وقت‌هایی با خودش صحبت کند و اگر این کار را نکند آن وقت است که آدم از خودش بیگانه می‌شود و وقتی آدم از خودش بیگانه شد انگار از خدای خودش هم بیگانه شده، شاید به همین دلیل است که آذر هم گاهی اوقات مثل پدرش با خودش صحبت می‌کند و حرف‌هایی را زیر لب زمزمه می‌کند.

دوران کودکی آذر سرشار از بازی‌های کودکانه با پدرش بوده است، پدر آذر از آن دسته پیرمردهایی است که هنوز هم کودکی‌اش از چهره‌اش نمایان است، آخر می‌دانید بعضی آدم‌ها چهره‌شان ما را به یاد دوران کودکی‌مان می‌اندازد. گاهی چهره‌ای شبیه به معلم کلاس اول دبستان یا چهره‌ای همچون ناظم مدرسه یا حتی چهره‌ای شبیه به شخصیت‌های کارتون‌های مورد علاقه‌ی کودکی‌مان و گاهی چهره‌ای شبیه آن هم‌کلاسی بازیگوش سر کلاس انشا با موضوع علم بهتر است یا ثروت ...؟!.

آن طور که آذر از دوران نوجوانی و جوانی‌اش تعریف می‌کند، حال و هوای او در این دوران همچون درختی بوده است که به هنگام آغاز پاییز برگ‌هایش طاقت این اندازه از تغییرات پی‌درپی را به صورت یک جا ندارند. این برگ‌ها برای آذر حکم همان باورها و اعتقادات وی به زندگی و اطرافیانش را داشت که همواره در حال تغییر رنگ بودند و گاهی اوقات نیز با وزش بادی که حس غریبی را در درون او یادآور می‌شد، شروع به ریزش می‌کردند. ریزش برگ‌ها برای آذر به منزله‌ی دل‌کندن از آن همه اعتقادات و باورهای عجیب شده با تعصباتی بود که میان اهالی روستا به یک اصل کلی تبدیل شده بودند، چرا که این دوران برای آذر، آغاز گرفتن تصمیم‌های بزرگ بود و به قول بی‌بی مهربان: «آذر نیز باید مانند دیگر دخترهای روستا به زندگی‌اش سروسامانی بدهد و راهی خانه‌ی بخت شود...». ولی آذر این گونه فکر نمی‌کرد و در این موضوع با بی‌بی هم عقیده نبود، به همین دلیل بود که گاهی اوقات بحث بر سر همین موضوع بین آذر و بی‌بی بالا می‌گرفت و سر آخر هم بی‌بی می‌گفت: «دختر، اگر به فکر خودت نیستی به فکر آبروی ما باش»، هر وقت هم

کنیم (نمی‌توانید تصور کنید چه قدر از این فکر به هیجان آمده‌ام!)

داستان زیر را حداکثر تا ۴۰۰ کلمه ادامه بدهید و برای ما بفرستید^۱ یا در پویش آنلاین با دیگران به اشتراک بگذارید:

بهرام دستمالی را درون مشتش چپاند و فوت کرد. مشتش را که باز کرد از دستمال خبری نبود. ولی از نگاه‌های بی‌تفاوت مهمان‌ها می‌شد فهمید که از این شعبده اصلاً لذت نبرده‌اند. این چیزی نبود که مهمان‌های رسمی و اهل سیاست این مجلس بپسندند. آبرو و اعتبار چندین ساله‌اش در خطر بود. باید کاری می‌کرد که همه را می‌خکوب کند. از دستیارش که پسر شنگولی بود خواست تا اتاقک شیشه‌ای را بیاورد. بعد رو کرد به حضار و گفت: «کی حاضره غیب بشه؟ یه آدم شجاع می‌خوام که از هیچ چیز ترسه!» مرد خیلی که شایعه شده بود قصد دارد نامزد انتخابات مجلس آینده شود، بلند شد و گفت: «اگه یه شجاع تو این جمع باشه منم» رفت کنار بهرام و پا به داخل اتاقک گذاشت. بهرام پارچه‌ی بزرگ سیاهی روی اتاقک انداخت. وردی خواند و پارچه را برداشت. از مرد خپل خبری نبود. سالن از هیجان منفجر شد. بهرام دوباره پارچه را انداخت روی اتاقک تا مرد را برگرداند؛ اما وقتی پارچه را برداشت...^۲

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

مهدی صدوقی

آذر تنها فرزند خانواده مهربان است، او به همراه بی‌بی و حاجی مهربان در روستایی، در همسایگی باغستان اناری که همه‌ی اهالی ده، آنجا را به نام باغستان مهربان می‌شناسند، زندگی می‌کند. باغستان انار مهربان از این نظر معروف است که حاجی مهربان هر سال با شروع پاییز و فصل برداشت محصول بخشی از انارهای باغ را میان اهالی روستا تقسیم می‌کند، چرا که به اعتقاد حاجی مهربان همه‌ی برکت این باغ به خاطر وجود اهالی این ده هست، حتی قرمزی دانه‌های انار این باغ هم نشان از سرزنده بودن دل‌های مردمان این ده دارد.

آذر از این نظر که تنها فرزند حاجی مهربان هست و این که اصولاً طبق قانون نانوشته‌ای دخترها پدرهایشان را

^۱ pooyesh.ceit@gmail.com

^۲ از مجله‌ی خط‌خطی، عطا پناهی



برگها نیز هر بار، با شنیدن آهنگی جدید از باد لباس نویی به تن می‌کنند و همراه با آهنگ آن، آن قدر می‌رقصند و می‌رقصند که ناگهان هر کدامشان در لحظه‌ای نامشخص که دیگر تاب این حجم از هیجان را ندارند همراه با باد، که گویی این بار نقش دست سرنوشت را بازی می‌کند به زمین کشانده می‌شوند و این به زمین کشانده شدن برگها مرا به یاد «هیوآ انسان» می‌اندازد، آن وقت است که با خودت می‌گویی، شاید حق با فروغ بوده است که می‌گفت: «باد ما را با خود خواهد برد...».

در این بین شاخه‌ها از این که برگها بی‌خداحافظی همراه با باد به مسیری نامعلوم می‌روند بسیار ناراحت و غمگین می‌شوند. او می‌گفت آیا تا به حال از خود پرسیده‌ای که چرا تنه‌ی لخت یک درخت ما را به یاد پیرمردی می‌اندازد که گویی در گذشته‌اش غرق شده است و تنها تسکین‌دهنده‌ی این درد بی‌پایان او، مرثیه‌ی کلاغی است که بر وزن «انا لله و انا الیه راجعون» و با قافیه‌ی «غار» سروده شده است.

هنوز صحبت آذر درباره‌ی آن شاخه‌های پیر تمام نشده بود که ناگهان صدای بی‌بی از پشت در اتاق شنیده می‌شود که می‌گوید: «دخترم وسایلت را آماده کردی؟! حاجی تا یه ساعت دیگه می‌رسه خونه ها!». آخر می‌دانید آذر اکنون ۴۰ سال دارد و می‌خواهد به سفری برود که مدت زمان آن معلوم نیست، به قول خودش انگار هنوز هم رنگ برگهای درختش تثبیت نشده‌اند.

صدای زنگ خانه به صدا در می‌آید... و وزش بادی که گویی این شعر را زمزمه می‌کرد:

انار دونه‌دونه... آذر من یه دونه ...

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکبج ورق‌های غنچه تو بر توست

امیرحسین پی‌براه

شب سرد پاییزی بود. توی ماشین خاموش و پشت رول نشسته بود. شیشه‌های بخار کرده نمی‌گذاشت بیرون را خوب ببیند. با آستین ژاکتش بخار شیشه‌ی سمت خودش را پاک کرد. دستش را زیر صندلی کرد و پشتی‌اش را کمی خواباند. سرش را در حالی که به صندلی تکیه داده بود، بی‌تفاوت به سمت چپ چرخاند و بیرون را نگاه کرد. برف، تازه شروع شده بود. هوا تاریک بود. از جیب ژاکتش سیگاری درآورد. شیشه را کمی پایین داد. سوز

که بحث به این جا می‌رسید، حاجی مهربان با صدای بلند این بیت از مولانا را خطاب به بی‌بی می‌خوند:

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا چینی کار خون‌آشامی است
حاجی مهربان از همان دوران بچگی، آذر را به کاری که دوست نداشت وادار نمی‌کرد و می‌گفت: «دختر من هزار ماشالله این قدر بزرگ شده که خودش می‌دونه چه کاری به صلاحش هست و چه کاری نه»، در این موضوع هم حاجی، انتخاب را به عهده خود آذر گذاشته بود.

در این دوران تغییر رنگ برگهای آن درخت همچون تغییر عادات و باورهای آذر بود، نه تنها آذر، بلکه همه‌ی ما همواره در این مسیر قرار داریم. برگهای درختان ما نیز هر سال به هنگام آغاز فصل پاییز زندگی‌مان شروع به رنگ‌به‌رنگ شدن می‌کنند. آذر رنگ زرد را به خاطر آن که وی را به یاد شال زردی که بی‌بی در دوران مدرسه برای او بافته بود می‌اندازد، خیلی دوست دارد. آخر می‌دانید هر سال با آمدن فصل پاییز بی‌بی یک طرح کوچک برگ با رنگ نارنجی بر روی آن شال زرد می‌دوخت تا آذر یادش بماند که اکنون به درخت پاییزی او یک برگ اضافه شده است. آذر رنگ قرمز را همچون دوران بلوغ برای خود می‌بیند. رنگ سبز، ناخودآگاه آذر را به یاد گروه سرود مدرسه و این شعر می‌اندازد:

یار دبستانی من... با من و همراه منی... چوب الف برسر ما... بغض من و آه منی...

در این میان رنگ‌هایی هم هستند که هنوز تثبیت نشده‌اند، آذر می‌گفت که برای او این دسته از رنگها حسی غریب همچون حس تولد، تکامل و غرور را تداعی می‌کنند، و این حس به واسطه‌ی شک و تردیدی است که گاهی تمام وجود ما را دربرمی‌گیرد، به طوری که گویی تمام آن چه از قبل می‌پنداشتیم غلط بوده است و حالا معلق مانده‌ایم میان دو باور که یکی از گذشته با ما همراه بوده است و دیگری مرحله‌ای از شناخت است که اکنون خود به آن رسیده‌ایم، به نظر آذر شاید رنگهای نامعلوم برخی از برگها حکایت از همین ماجرا دارد.

آذر می‌گفت درخت در پاییز انگار همان سالن مجلی است که در آن شاخه‌ها، میزبان مهمانانی از جنس برگ هستند و این برگها هستند که به میهمانی رونق می‌دهند. برگها در این ضیافت شادی و سرور همراه با آهنگی جذاب از باد هر دم به رقص درمی‌آیند، و باد هر بار شعری ناسروده را به تصنیفی زیبا تبدیل می‌کند و با این کارش سبب دوچندان شدن ذوق و هیجان برگها می‌گردد.

از توی آیینه دنبالش کرد. بخار شیشه‌ی عقب نمی‌گذاشت که خوب بیفتتش. تاریکی شب، دخترک را در خودش فرو برد. آرشیوی ویالون همچنان در حال کشیده‌شدن روی تارهای آن بود. برف داشت کم‌کم کف خیابان را سفید می‌کرد. مسافری نبود. آرام می‌رفت. از دست‌اندازی رد شد. سر مجسمه‌ی سگ سفید و سیاهی که جلویش روی داشبورد بود شروع به تکان خوردن کرد. دخترش این مجسمه را خیلی دوست داشت. اصلاً این مجسمه را برای او خریده بود. به عشق شنیدن صدای دخترش که با هر تکان سر مجسمه، از ته دل می‌خندید. آفتاب‌گیر جلویش را کمی پایین داد. عکس خودش را در آیینه‌ی پشت آفتاب‌گیر دید. گوشه‌ی آیینه، عکس کوچک دخترش را گذاشته بود. عکسی که چند ماه پیش برای ثبت نام در مدرسه گرفته بود. کمی جلوتر، چرخ لبوفروشی‌ای را دید. نگه داشت که برای دخترش کمی لبو بخرد. پیاده شد. سمت لبوفروش رفت، کنار آتشی که درست کرده بود. دستش را روی آتش گرفت تا گرم شود. لبوفروش هم داشت دستش را گرم می‌کرد. کلاه پشمی لبوفروش که تا روی چشم‌هایش پایین آمده بود، نمی‌گذاشت چهره‌اش خوب دیده شود. کاپشن به تن نداشت و تنها پلیور بافتنی طوسی رنگ مندرسی پوشیده بود که رویش عکس اسکی‌بازی بافته شده بود. بوی خوش لبو توی فضا پیچیده بود. سینی لبوفروش پر بود از لبوهای سرخ رنگ و تازه. دو تا لبو گرفت. راه افتاد به سمت خانه.

از زیر کلاه پشمیش دور شدن تاکسی را دنبال کرد. سکوت، فضا را در خود گرفته بود و تنها صدای تق‌تق چوب‌ها بود که می‌سوخت. با قاشقی که داشت، آب داغ کف سینی را برداشت و روی لبوها ریخت. خیابان خلوت بود. خسته شده بود. نشست روی لبه‌ی جدول، کنار آتش. زل زد به شعله‌های زردرنگ آتش که در هوا می‌رقصیدند. زیر لب با خود آوازی زمزمه کرد. دستش را از توی یقه‌اش کرد زیر پلیورش، توی جیب پیراهنش. جیب پیراهنش که روی قلبش بود. عکسی را درآورد و نگاه کرد. یک سالی هست که آنها را ندیده بود. از وقتی که به شهر آمده بود. عکس زن و بچه‌اش بود. نور آتش طوری روی عکس حرکت می‌کرد که گویی عکس زنده است و دارد با او حرف می‌زند. او همین طور خیره به عکس نگاه می‌کرد. صدای سوختن چوب در سکوت شب بهترین موسیقی او بود.

سردی به پیشانی‌اش خورد. اعتنایی نکرد. سیگارش را روشن کرد. پک عمیقی به آن زد و دودش را از لای پنجره بیرون داد. چشم دوخت به بیرون. خیابان خلوت بود. تک‌وتوک ماشینی رد می‌شد. دخترکی آن سمت خیابان منتظر تاکسی بود. ظاهر نحیفی داشت. ماتتوی پشمی رنگ و ژاکت کوتاه گرم رنگش، ترکیب قشنگی درست کرده بود. از سرما، صورتش را حسابی با شال بافتنی نیلی رنگش پوشانده بود. ماشینی رد شد. دست تکان داد. نگه نداشت. او سیگارش را کشید. خم شد و رادیوی ماشین را روشن کرد. موسیقی بی‌کلامی در حال پخش بود و در پس آن مجری رادیو با صدایی آرام، به پایان رسیدن شب‌های سیاه پاییز و تولد خورشید را تبریک می‌گفت. نوای ویالون سل در آن بین خودنمایی می‌کرد. ناگهان صدایی از جلوی ماشین، خلوت مرد را شکست. در حالی که خم بود سرش را بالا آورد. گربه‌ای را دید که به امید ته‌مانده گرمای ماشین از بالای درخت کنار پیاده‌رو روی کاپوت پریده بود. دوباره تکیه داد به صندوقش و رو کرد به سمت دخترک. دختر داشت به او نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای نگاهشان به هم گره خورد. نوای موسیقی در گوشش صدا کرد. تاکسی‌ای آمد. دختر دست تکان داد. نگه داشت. سوار شد. رفت.

برگشت و از شیشه‌ی عقب، ماشین پارک‌شده را نگاه کرد که داشت دور می‌شد. رادیو روشن بود. صدای ویالون سل در فضای ماشین سنگینی می‌کرد. دوباره برگشت. شالش را کمی از روی صورتش پایین داد. دست‌به‌سینه نشست و شانه‌هایش را مالید تا کمی گرم شود. دوباره برگشت و عقب را نگاه کرد. دیگر اثری از ماشین نبود. راننده تاکسی از آیینه زیرچشمی به دختر نگاه کرد. حواسش نبود. تو فکر خودش بود. از راننده خواست که صدای رادیو را کمی بلند کند. امروز تصمیم خودش را عملی کرده بود. تصمیم به ترک او. او که بخشی از زندگی‌اش شده بود. خیلی وقت بود که این تصمیم را گرفته بود، اما نمی‌دانست که چطور مطرحش کند. امروز این کار را کرده بود. توی دانشکده. تا از دور دیدش، جلو رفت و کاغذی به او داد و دور شد. هنوز باورش نمی‌شد. بغض گلویش را گرفته بود. صدای موسیقی توی تاکسی پیچیده بود. چشم‌های مردی که توی ماشین پارک‌شده نشسته بود، چقدر شیشه چشم‌های او بود. به خودش لرزید. دلش لرزید. بغضش را قورت داد. از راننده خواست که نگه دارد. نگه داشت. پیاده شد. تاکسی راه افتاد.



دوستی نوشت، دوستی‌های چهارفصل، دوستی‌های همیشگی.

در پاییز دیدم آغاز دوستی‌های جدید را، دوستی‌ها و ماجراهایی جدید که محال است هیچ‌کدام از خاطر من بروند. شروع پاییز آشکار شدن یک‌باره‌ی این حقیقت بود که دوستانی کنارت بودند و اکنون هرکدام در گوشه‌ای از دنیا فصل جدیدشان را زندگی می‌کنند.

آخر پاییز هم که شب یلداست. شبی که شاید برای بسیاری وداع با پاییز باشد ولی برای من پیشواز زمستان است.

در همین پاییز بود که یک بعدازظهر حین گوش دادن به آهنگی گوشی را برداشتم و سراغ عزیزی گمشده را گرفتم و چه قدر جمعمان دوباره جمع شده بعد از آن روز.

ولی همه‌ی این‌ها به کنار. پاییز قبلی بدترین فصلی بود که به یاد دارم و وقتی امسال به انتهای تابستان نزدیک می‌شدیم با خودم می‌گفتم که باز پاییز در راه است و معلوم نیست کدام حادثه‌ی شوم و ناگوار را با خود به همراه دارد... اما پاییز امسال گویی می‌خواست جبران کند، که «من آن قدرها هم که فکر می‌کنی بد نیستم...» و همین شد که اکنون به احترام تلاشش این را می‌نویسم، این نوشته‌ای که قرار بود درباره‌ی زمستان باشد نه پاییز. به خاطر همه‌ی این‌ها، با این که پاییز بهترین فصلم نیست ولی به احترامش...

خدا نگهدار ای فصل خاطره‌انگیز زندگی ما،
و سلام بر زیبایی از راه رسیده، زمستان محبوب من.



به احترام پاییز، خدانگهدار

سینا شیخ‌الاسلامی

چند سالی می‌شود که زمستان محبوب‌ترین فصل من شده است. بهار و تابستان هم جای خود دارند، سرشار از فراغت و تازگی و خاطرات ناب. اما پاییز... این نود روزی که بین من و فصل محبوبم فاصله می‌اندازد... هیچ‌وقت دوست نداشتمش، با این که وقتی تازه دانشگاه شروع شده بود دوستی گفته بود شنیده که پاییز تهران رویابییست و هنوز زمان و مکان این حرفش در یادم مانده است.

پاییز را خیلی‌ها با خزان و برگ‌ریزان می‌شناسند. پادشاه فصل‌های جماعتی عظیم که گویا ناگهان در باغ و بوستان جلوس می‌کند و رنگ و بوی دیگری در طبیعت می‌دمد. درست می‌گویند شاید، امسال خودم شاهد بودم که در پاییز یک روز ناگهان هوا سرد می‌شود، در یک بعدازظهر بی‌خبر.

پاییز را عده‌ای به سان تولدی دوباره می‌دانند، می‌گویند این زرد شدن برگ‌ها مقدمه‌ای برای بهار است، عجیب این که بیش‌ترین تولدهای دوستانم هم در همین فصل است.

پاییز روزها ناگهان کوتاه می‌شود، ولی شب‌ها در عوض طولانی‌تر هستند و شب که طولانی شود بیداری است و بعضاً نجوای شبانه. همین بلندتر شدن شب‌ها خیلی‌ها را عاشق و دل‌باخته‌ی این سه ماه کرده است. به قول آن ساکن عزیز چهارازی «شب بهتره، صمیمیه...».

در پاییز باران می‌بارد و هوا صاف می‌شود و حتی تهران هم تو را در مقابل زیبایییش به زانو درمی‌آورد. اما پاییز امسال...

پاییز امسال، نود روز و شب ماجرای به یادماندنی بود. پاییز امسال سه‌شنبه‌ها را با خود به همراه داشت. سه‌شنبه‌های به یادماندنی جمع کوچک دوستانه‌ی ما، سه نفری که بالاخره آخرش چهارتا شدیم. پاییز سراسر سفر بود و ماندن. پاییز رویاهای قدیمی خیلی‌ها را بیداری کرد.

تو در یک بعدازظهر پاییزی رفتی و هنوز چشم ما مانده به در ولی همین پاییز گاهی کاری می‌کند که مطمئن شوم تمام قصه‌ها پایانشان خوش خواهد بود.

در پاییز امسال برایت بارها نوشتم و گفتم که دوستان ارزشمندترین چیزهای دنیا هستند، آن قدر ارزشمند که می‌شود پاییز و زمستان را فراموش کرد و فقط درباره‌ی

اینجا [fb.com/groups/pouyesh.online](https://www.facebook.com/groups/pouyesh.online) تحریریه‌ی پویشه و همه‌ی شما هم اعضا‌ش هستین. اینجا قراره که یه آرشیو بزرگ از نوشته‌های بچه‌های دانشکده از خیلی قدیما تا خیلی بعدترها باشه. اینجا می‌تونین خاطراتتون رو از دوران تحصیل بنویسین، «دانشکده‌ی M و اون سالن مطالعه‌ش»، «جلسات کنار کمد شورا»، «روی آگهی اردو واسه خنده بنویسیم مخصوص برادران!»، «اردوی پیش‌دانشگاهی»، «طبقه‌ی دوم ساختمان قدیمی که الان حوضی جایش نشسته...»، «رئیس دانشکده، دکتر "مریم" فائز» و... یا حرفاتون رو با ورودی‌های جدید بنویسین، «بدونین زندگی از بعد فارغ‌التحصیلی شروع نمی‌شه»، از تجربیاتتون بنویسین، «خوابگاه بهترین جا برای تمرین آشپزیه»، «استیصال، گزارش کارآموزی، استیصال»، از مشکلاتتون بنویسین، «ضمن تهدید از من خواستند تا پایم را از گلیمم درازتر نکنم!»، «می‌گه: چرا با استفاده از فناوری نانو مسابقه‌تون رو برگزار نمی‌کنین، که هم سطح علمیش بالاتر بره، هم هزینه‌هاتون بیاد پایین‌تر؟»، از دغدغه‌هاتون بنویسین، «ما "دانشجوها" انجمن و شورامون رو از سر راه نیاوردیم و همیشه پشتش هستیم»، «امیدوارم یه روزی برسه تو خیابون یکی در مورد تفاوت انواع کامپایلر سوال بپرسه» یا اینکه اصلا حرف دلتون رو بنویسین، «یادتون باشه که زیادی خاطره نسازید، چه خوبش، چه بدش».

به قول سردبیر، درسته که نوشتن کار سخته، ولی با تمرین بهتر می‌شه و همچنین باعث می‌شه شما روی موضوعی که مد نظرتون هست بیشتر فکر یکنین و خب این خودش واقعا ارزشمند. پویش آنلاین جاییه که شما می‌تونین توش تمرین نوشتن بکنین. منتظر تون هستیم.

خوشحالی یعنی ...

پویشمون نسخه آنلاین داشته باشه...



آنلاین

پویش



Join us on fb.com/groups/pouyesh.online



follow us @CEITPouyesh

